

# مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان  
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





# عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده	سارا فاقانی	موژان فروز
ساناز اسدی	نسیم معین درباری	فتمیه گودرزی
اقلیمه گودرزی	شیما گروسی	نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : اقلیمه گودرزی

ویراستار و صفحه ۹۱ : مانی افتر





## 25

موتاها . تردیدی ندارم که هرگز پیش از این موتاها رو ندیدم ، اما آنها حیواناتی نیستند که به صورت طبیعی متولد شده باشند . خیلی شبیه گرگ های عظیم الجثه بودند ، اما کدام گرگ است که بتواند به راحتی تعادلش را روی پاهاى عقبش حفظ کند ؟ کدام گرگی با پنجه جلویی اش کوله پشتی های باقیمانده را به سمت جلو پرت می کند ، انگار که آنها دست هایش هستند ؟ این چیزها را از این فاصله می توانستم ببینم ، مطمئنم از نزدیک ، تهدیدهایشان آشکارتر خواهد شد .

کاتو مستقیم به سمت آلونک تجهیزات فرارکرد و من هم بدون هیچ گونه سوالی او را دنبال کردم . اگه او فکر می کرد آنجا مکان امنی است ، برایم جای بحثی باقی نمی ماند . از طرف دیگر حتی اگه من بتوانم خودم را به درخت ها برسانم ، پیتا با آن پایش نمی تواند از آنها جلو بیفتد . وقتی دستم به لبه ی نوک تیز آلونک تجهیزات رسید ، تازه یادم آمد که من و پیتا هم تیمی هستیم . او حدود پانزده یارد پشت من بود و با سریع ترین حالتی که می تونست لنگان لنگان پیش می آمد ، اما موتاها به سرعت به او نزدیک می شدند . یک تیر به سمت گروه پرتاب کردم و یکی از آنها به زمین افتاد ، اما تعداد بیشتری بودند که جای او را پر کنند .





پیتا دست تکان می داد تا من از آلونک بالا بروم . " برو ، کتنیس ! برو ! "

حق با او بود . روی زمین از هیچ کدامان نمی توانستم محافظت کنم . به کمک دست و پایم شروع به بالا رفتن از آلونک کردم . سطح ساخته شده از طلای خالص آن ، طوری طراحی شده بود تا شبیه شیپورهایی باشد که ما هنگام برداشت محصول استفاده می کنیم ، بنابراین شکاف های کوچکی به عنوان جای دست برای بالا رفتن روی آن قرار داشت . اما بعد از گذشت یک روز آفتابی در میدان مسابقه ، سطح فلزی آن آنقدر داغ شده بود که باعث تاول زدن دست های من می شد .

کاتو به پهلوی بالاترین قسمت شیپور مانند آلونک ، دوازده فوت بالاتر از زمین دراز کشیده بود و همانطور که نفس نفس می زند تا حالش جا بیاید از روی لبه به پایین نگاه می کرد . اکنون شانس آن را داشتم که کارش را تمام کنم . در میانه ی راه صعود توقف کردم و تیر دیگری در کمان گذاشتم ، اما درست وقتی که می خواستم آن را رها کنم صدای فریاد پیتا را شنیدم . به سمت دیگر چرخیدم و او را دیدم که به لبه آلونک رسیده و موتاها درست پشت سرش هستند .

نعره زدم : " بیا بالا ! " پیتا نه تنها بخاطر پایش بلکه بخاطر چاقویی که در دست داشت بالا آمدن برایش مشکل شده بود . تیرم را به سمت گلوی اولین موتایی که پنجه اش را روی فلز آلونگ گذاشته بود ، پرتاب کردم . وقتی او داشت می مرد و تقلا می کرد ، بطور اتفاقی چنگال هایش برای لحظه ای از پنجه اش بیرون آمد . آنوقت بود که متوجه چنگال های چهار اینچی و تیغ ماندش شدم .

پیتا به پاهای من رسید و من بازویش را گرفتم و او را بالا کشیدم . سپس یادم آمد که کاتو بالای سرمان منتظر است و به سمتش چرخیدم ، اما او هم بخاطر وجود موتاها و چنگال هایشان گیج و پریشان شده بود ، حتی می توانم بگویم بیشتر از ما . کلماتی نامفهوم بلغور می کرد که بخاطر خرناس کشیدن و غریدن موتاها نتوانستم بشنوم .





به سمتش فریاد گشیدم : " چی گفتی ؟ "

پیتا درحالی که توجه مرا به سمت پایه آلونک جلب می کرد گفت : " می پرسه .. می تونن بیان بالا ؟ "

موتاها شروع کردند به جمع شدن دور هم . همانطور که دور هم جمع می شدند ، دوباره به راحتی روی پاهای عقبشان می ایستادند و به شکل ترسناکی شبیه انسان ها به نظر می رسیدند . هرکدام پوشش متفاوتی داشتند ، بعضی ها خزی صاف و نرم و مال بعضی ها فرفری بود ، رنگ خزهایشان از سیاه تا چیزی شبیه به بلوند تغییر می کرد .

چیز عجیب دیگری هم در موردشان وجود داشت که باعث می شد موهای پشت گردنم سیخ شود ، ولی نمی توانستم دقیقاً به آن اشاره کنم .



آنها پوزه هایشان را در حالی که مدام بو می کشیدند روی سطح فلزی گذاشتند ، روی فلز پنجه می کشیدند و سپس به سمت یکدیگر با صدایی بلند زوزه سر می دادند . این کارشان احتمالاً روشی بود که با یکدیگر صحبت می کردند ، چون بلافاصله بعد از آن همه به حدی عقب رفتند تا فضای بازی ایجاد کنند . سپس یکی از آنها با خزی ابریشمی و موج دار به رنگ بلوند و قد و قواره ای درشت ، شروع به دویدن به سمت جلو کرد و با یک جهش روی آلونک پرید . پاهای عقبش به شکل باور نکردنی ای قدرتمند بود . لبهای صورتی اش به خاطر غرش به ما عقب رفته بود . برای یک لحظه او به دیواره ی آلونک آویزان شد ، و در همان لحظه فهمیدم که چه چیز دیگری در مورد موتاها من را آنقدر آشفته کرده بود . چشمان سبزی که به من خیره شده بودند ، به هیچ عنوان شبیه چشمان سگ یا گرگ یا هر سگسان دیگری که تا به حال دیده بودم ، نبودند . آنها بطور غیر قابل انکاری انسانی بودند . وقتی متوجه گردنبندی به شکل شماره یک با تزیینات جواهر نشان دور گردن آن موجود شدم ، چیزی که به سختی برایم قابل درک بود با تمام وحشتناکی اش به من ضربه زد . موهای بلوند ، چشمان سبز ، شماره ی .... او گلیم بود !







فریاد دلخراشی از میان لب هایم بیرون آمد و به سختی توانستم تیر را سرجایش قرار دهم . تیرهایم را با مکث و حساب شده پرتاب می کردم چون از تعداد رو به کاهش ذخیره تیرهایم آگاه بودم . صبر می کردم تا ببینم آیا آن مخلوق واقعاً می توانست از آلونک بالا بیاد یا خیر . اما حالا ، حتی با اینکه موتا ناتوان از یافتن جای دست روی سطح فلزی شروع به سرخوردن به سمت پایین کرده بود و با وجود اینکه می توانستم صدای سرخوردن پنجه هایش را که مثل کشیدن ناخن روی تخته سیاه بود بشنوم ، تیرم را به سمت گلویش پرتاب کردم . بدنش جمع شد و با صدای تِلپ روی زمین افتاد .

می توانستم احساس کنم پیتا به بازویم چنگ زده بود : " کتنیس ؟ "

فریاد زدم : " اون بود ! "

پیتا پرسید : " کی ؟ "



در همان حالی که داشتم سایشها و رنگ های متفاوت موتاهای دیگر را بررسی می کردم ، سرم از این سمت به آن سمت می چرخید . یکی از کوچکترین ها با پوششی قرمز و چشمانی کهربایی ... صورت روباهی ! و کمی آنطرف تر ، موهای خاکستری و چشمانی فندقی متعلق به پسر منطقه ی نه که در درگیری ما سر کوله پشتی کشته شد ! و بدتر از همه ، کوچکترین موتا ، با خز مشکی براق ، چشمان درشت قهوه ای و گردنبندهای که می شد عدد یازده را روی آن خواند . از نفرت دندان هایش را به هم می سایید . روو ...

پیتا شانه ام را تکان داد : " چی شده کتنیس ؟ "

با صدایی خفه گفتم : " اونان . همه ی اونان . بقیه شون . روو و صورت روباهی و ... همه شرکت کنندگان دیگه . "

صدای نفس نفس زدن های پیتا نشان دهنده ی درک موضوع بود . " اونان با شرکت کننده ها چیکار کردن ؟ تو که فکر نمی کنی ... اینها می تونه چشمهای واقعی اونها باشه ؟ " چشم هایشان کمترین نگرانی من بود .





برای مغزشان چه اتفاقی افتاده است ؟ آیا به آنها خاطرات شرکت کنندگان واقعی داده شده بود ؟ آیا آنها برنامه ریزی شده بودند تا مخصوصاً از صورت ما متنفر باشند ، چون ما زنده مانده بودیم و آنها سنگدلانه کشته شده بودند ؟ و آنهایی که ما شخصاً کشته بودیمشان ... آیا آنها باور دارند که می توانند انتقام مرگشان را شخصاً بگیرند ؟

قبل از اینکه بتوانم این ها را هضم کنم ، موتاها حمله ی جدیدی به سمت آلونک را شروع کردند . به دو گروه ، در دو سمت آلونک تقسیم شدند و از پاهای عقبی قدرتمندشان کمک گرفتند تا خودشان را به سمت ما پرتاب کنند . یک جفت دندان درست با فاصله چند اینچ از سرم بهم برخورد کردند و سپس صدای فریاد پیتا را شنیدم و احساس کردم که بدنش به شدت تکان خورد ، سنگینی وزن پیتا و موتا مرا به یک سمت متمایل کرد . اگر به خاطر گرفتن بازوی من نبود ، او الان روی زمین افتاده بود ، اما وزن آنها تمام نیروی مرا صرف نگه داشتن خودمان روی خمیدگی سقف آلونک کرد . و موتاهای بیشتری درحال آمدن بودند .



فریاد زدم : " پیتا بکشش ! بکشش . " هرچند نمی توانستم کاملاً ببینم چه اتفاقی افتاده است ولی با توجه به سبک شدن وزن او فهمیدم که موتا را زخمی کرده است . حالا می توانستم او را بر روی سقف آلونک بالا بکشم ، جایی که می شد خودمان را به سمت بالاترین نقطه بکشانیم ، همان جایی که دردرس دوم ، ولی با خطر کمتر ، در انتظارمان بود .



کاتو هنوز تعادلش را باز نیافته بود ، ولی نفس نفس زدن هایش آرام شده و می دانستم که به زودی آنقدر بهبود خواهد یافت تا به سراغ ما بیاید و از این بالا به سمت مرگ پریشان کند . تیری در کمانم گذاشتم ، اما تیرم در نهایت سهم موتایی شد که فقط می توانست ترش باشد . چه کس دیگری می توانست آنقدر بلند بپرد ؟ برای لحظاتی تسکین پیدا کردم ، چون بالاخره بالاتر از موتاها قرار گرفته بودیم ، اما وقتی پیتا در کنارم تکان خورد ، برگشتم تا با کاتو رودرو شوم .





کاتو جلوی من تقریباً روی لبه ی آلونک ایستاده بود ، به صورتی بی پروا پیتا را نگهداشته و در حال خفه کردنش بود . پیتا خیلی ضعیف به بازوی او چنگ می زد ، انگار گیج شده بود که آیا نفس کشیدن مهم تر است یا تلاش کردن . خون از شکاف زخمی که یکی از موتاها روی ران او باقی گذاشته بود به بیرون جاری شد .

یکی از دو تیر باقیمانده ام را به سمت سر کاتو نشانه رفتم ، با علم به اینکه تیرم هیچ تاثیری روی تنه یا اعضای بدنش نخواهد داشت ، چون اکنون می توانستم ببینم که لباسی چسبان و غیر قابل نفوذ به رنگ پوست بدن پوشیده است . از آن نوع زره های سطح بالایی که از پایتخت می آمدند . آیا این لباس همان چیزی بود که در کوله پشتی مخصوصش در شادروز روی میز قرار گرفته بود ؟ زره ی بدن ، هدیه ای برای اینکه از او در مقابل تیرهای من محافظت کند ؟ خب ، آنها در فرستادن زره ی صورت کوتاهی کرده بودند .

کاتو فقط خندید . " بهم شلیک کن تا هر دو با هم بیفتیم پایین . "



راست می گفت . اگر به سمتش تیراندازی می کردم و او به میان موتاها سقوط می کرد ، پیتا هم مطمئناً همراه او می مُرد . به بن بست رسیده بودیم . نمی توانستم بدون کشته شدن پیتا به کاتو شلیک کنم . او هم نمی توانست بدون برخورد تضمینی به تیر به مغزش پیتا را بکشد . مثل مجسمه ایستاده بودیم و هر دو به دنبال راهی برای نجات می گشتیم .

عضلاتم به شدت سفت شده بودند ، احساس می کردم ممکن است هر لحظه دچار گرفتگی عضله بشوم . دندانهایم برای پیدا کردن لحظه ای مناسب بهم قفل شده بودند . موتاها ساکت شده و تنها چیزی که می توانستم بشنوم ، ضربان قلبم در گوش سالم بود .

لب های پیتا در حال کبود شدن بود . اگر به سرعت کاری نمی کردم او از کمبود اکسیژن می مُرد . کاتو احتمالاً از بدنش به عنوان سلاحی علیه من استفاده خواهد کرد . در حقیقت مطمئنم که این نقشه کاتوست ، زیرا از زمانی که دست از خندیدن برداشته بود ، لبخندی فاتحانه روی لبهایش می درخشید .







به عنوان آخرین حرکت ، پیتا انگشتانش را که به خاطر پارگی پایش خونین بودند ، بلند کرد و روی بازوی کاتو گذاشت . به جای اینکه برای آزاد کردن خودش تقلا کند ، انگشت اشاره اش تغییر جهت داد و یه علامت ضربدر پشت دست کاتو کشید . کاتو دقیقاً یک ثانیه بعد از اینکه من دست به کار شدم متوجه معنی حرکت پیتا شد . دیدم که لبخند پیروزمندانه از روی لبانش محو شد . اما یک ثانیه دیر شده بود ، چون در همان لحظه تیر من دستش را سوراخ کرد . او فریاد کشید و پیتا را که از عقب به او ضربه می زد رها کرد . برای لحظاتی وحشت آور ، فکر کردم هر دوی آنها از دست رفته اند . برای گرفتن پیتا به سمت جلو شیرجه رفتم و در همین حین کاتو روی خونهای ریخته شده لیز خورد و به سمت زمین سقوط کرد .

صدای برخورد او با زمین و متعاقب آن خارج شدن هوا از ریه هایش را شنیدیم . و سپس در کسری از ثانیه موتاها به او حمله کردند . من و پیتا یکدیگر را بقل کردیم و منتظر شنیدن صدای شلیک توپ شدیم ، منتظر تمام شدن این رقابت و خلاص شدن از آن . اما هیچ اتفاقی نیفتاد . هنوز نه ، چون اینجا اوج مسابقات عطش است و بینندگان انتظار یک نمایش خوب دارند .

به پایین نگاه نکردم ، ولی می توانستم از جایی که کاتو میان گروه موتاها سقوط کرده بود ، صدای به هم خوردن دندان ، خرناس ها و زوزه های ناشی از دردی که هم از انسان و هم از حیوان بیرون می آمد ، بشنوم . اول نمی توانستم بفهمم چطور او تا به حال زنده مانده است ، تا اینکه لباس زرهی را بیاد آوردم ، لباسی که از گردن تا قوزک پایش را پوشانده بود و فهمیدم که یک شب طولانی چه چیزهایی را می تواند با خود به دنبال داشته باشد . به احتمال زیاد کاتو ، چاقو یا شمشیری را زیر لباسش پنهان کرده بود ، چون لحظه ای که به زمین برخورد کرد صدای فریاد مرگ آلود یک موتا شنیده شد . علاوه بر آن صدای برخورد فلز با فلز که انگار تیغه چاقو با بدنه طلائی آلونک برخورد کرده باشد نیز به گوش رسید .





درگیری از اطراف آلونک به کمی آن طرف تر کشیده شد و من می دانستم که کاتو سعی داشت با مانور دادن زندگیش را نجات بدهد ، تا بتواند به سمت لبه ی آلونک عقب نشینی کرده و به ما ملحق شود . اما درپایان ، با وجود قدرت بدنی قابل توجه و مهارت اش، به سادگی مغلوب شد .

منی دامن چقدر طول کشید ، شاید یک ساعت یا بیشتر ، تا سرانجام کاتو روی زمین افتاد و ما صدای کشیده شدنش روی زمین را شنیدیم ، موتاها داشتند او را روی زمین ، به سمت آلونک می کشاندند . با خودم فکر کردم : حالا دیگر آنها کارش را تمام می کنند ، اما هنوز هیچ خبری از صدای توپ نبود .

تاریکی شب همه جا را در برگرفت ، سرود پخش شد ، ولی هیچ عکسی از کاتو در آسمان به نمایش در نیامد . فقط صدای ناله ی ضعیفی از زیر پایمان بگوش می رسید . هوای سرد شبانه به سمت ما می وزید و به من یادآوری می کرد که مسابقه هنوز تمام نشده و کسی نمی داند ممکن است چقدر دیگر طول بکشد . هنوز هیچ تضمینی برای قهرمان شدن وجود نداشت .

به سمت پیتا چرخیدم و متوجه شدم پایش بدتر از قبل خون ریزی می کند . تمام تدارکات و بسته هایمان آن پایین کنار دریاچه جا مانده بود ، همان جایی که به خاطر هجوم موتاها مجبور به فرار شده بودیم . هیچ بانداژ یا چیز دیگری نداشتم تا با کمک آن جلوی خون ریزی رانش را بگیرم .

با وجود باد گزنده ای که می وزید و به خاطرش در حال لرزیدن بودم ، ژاکتم را درآورده تا بتوانم بلوزم را در بیاورم و با تمام سرعتی که می توانستم دوباره ژاکتم را بپوشم . همان چند لحظه ای که بدون لباس در معرض هوای سرد قرار گرفتم باعث شد دندانهایم خارج از کنترل به هم بخورند .





چهره ی پیتا در نور رنگ پریده ی ماه به رنگ خاکستری درآمده بود . قبل از اینکه به سراغ زخمش بروم او را خواباندم . خون گرم و لیز روی انگشتان جاری شد . فقط یک بانداژ کافی نیست ، مادرم را دیده بودم که در این مواقع از یک "شریان بند" استفاده کرده و سعی می کرد تا این کار را تکرار کند . آستین بلوزم را بریدم ، آن را دور تا دور پایش ، درست بالای زانو پیچیدم و نیم گره ای به آن زدم . چوب مخصوص نداشتم ، پس آخرین تیرم را برداشتم و از میان گره گذراندم ، آن را تا جایی که می توانستم پیچاندم تا پارچه تنگ تر شود . کار خطرناکی بود ، حتی ممکن است در آخر پیتا پایش را به خاطر همین کار من از دست بدهد ، اما اگر این کار را نمی کردم ممکن بود به طور کل زندگیش را از دست بدهد . چه حق انتخابی داشتم ؟ با باقیمانده بلوز ، زخمش را باندپیچی کردم و کنارش دراز کشیدم .

به او گفتم : " نخواب . " مطمئن نبودم که آیا این کار دقیقاً دلیل پزشکی دارد یا نه ، اما می ترسیدم اگر به خواب برود ، هرگز مجدداً بیدار نشود .



پرسید : " سرده ؟ " زیپ ژاکتش را باز کرد . خودم را به او فشردم و پیتا دوباره زیپ ژاکتش را دور من بالا کشید . وقتی گرمای بدنمان را از میان ژاکت های دولایه مان به اشتراک می گذاشتیم ، شرایط کمی گرمتر به نظر می رسید ، اما شب تازه شروع شده بود . دمای هوا پیوسته پایین تر می آمد .



حال می توانستم احساس کنم وقتی از آلونک بالا می آمدم ، فلز آن که در اثر تابش خورشید داغ شده بود ، دستم را سوزانده بود ؛ با این وجود جای سوختگی اکنون به آرامی در حال یخ زدن بود .

در گوش پیتا زمزمه کردم : " هنوز ممکنه کاتو برنده ی این مسابقه بشه . "

او گفت : " اینو باور نکن . " با وجود اینکه خودش بیشتر از من می لرزید ، کلاه ژاکتم را جلو کشید . یک ساعت بعدی بدترین ساعت زندگی ام بود و فکر نمی کردم در آینده بدتر از آن را تجربه کنم .





سرمای هوا خود به اندازه ی کافی عذاب آور بود ، ولی کابوس واقعی ، گوش دادن به صدای التماس های کاتو بود . در آخر وقتی موتاها به سراغش رفتند فقط صدای شیون شنیده می شد . بعد از گذشت مدت کوتاهی ، دیگر برایم مهم نبود که او کیست و یا چه کارهایی کرده است ، فقط می خواستم رنج کشیدنش تمام بشود .

از پیتا پرسیدم : " چرا اونا فقط نمی کشنش ؟ "

او گفت : " خودت می دونی چرا . " و مرا به خودش نزدیک تر کرد .

همانطور که گفته بود ، دلیل کار موتاها را می دانستم . هیچ بیننده ای نمی توانست از چنین نمایشی چشم بردارد . از نظر طراحان مسابقه ، این قسمت به معنای واقعی کلمه سرگرم کننده است .

این فکر بارها و بارها در ذهنم منعکس خواهد شد و سرانجام ذهنم کاملاً از پا در خواهد آمد . حافظه ام مسدود شده و امید به فردا می بندد ، همه چیز به جز زمان حال از ذهنم پاک می شود و کم کم به این باور خواهم رسید که این وضعیت هرگز پایانی ندارد . دیگر هیچ گاه چیزی به جز سرما و ترس .. و صداهای عذاب آور پسری که در آلونک زیر پایم در حال جان دادن بود ، وجود نخواهد داشت .

پیتا شروع کرد به چرت زدن و هربار که تقریباً خوابش می برد ، خودم را در حالی می یافتم که تکانش می دهم و اسمش را بلند و بلندتر صدا می کنم ، زیرا می دانستم که اگر او در کنارم بمیرد ، به طور کامل دیوانه خواهم شد . او در حال مبارزه با خواب بود ، احتمالاً بیشتر به خاطر من تا خودش ، و این کار سخت بود ، چون بی هوشی می توانست در خلاص شدن از درد پایش موثر باشد . با همه ی این تفاسیر و با توجه به آدرنالینی که در رگ هایم پمپاژ می شد ، نه تنها خودم نمی خوابیدم ، بلکه به او هم این اجازه را نمی دادم . نمی توانستم .





تنها نشانه‌ی تشخیصِ گذر زمان زیر آسمان شب، حرکت ظریف ماه در آسمان است. بنابراین پیتا شروع کرد به نشان دادن حرکت ماه و اصرار داشت که من هم حرکت آن را تایید کنم، قبل از اینکه درد و رنج این شبِ بی پایان مرا در خود غرق کند، برای لحظاتی لرزشی از امید را حس کردم.

سرانجام، شنیدم که پیتا طلوع خورشید را زمزمه کرد. چشمانم را باز کرده و دیدم که ستاره‌ها در نور رنگ پریده‌ی سحر درحال محو شدن هستند. همچنین می‌توانستم ببینم که صورت پیتا رنگ پریده و بدون خون شده بود.

می‌فهمیدم که زمان کمی برایش باقیمانده و می‌دانستم که مجبورم او را به پایتخت برگردانم.

هنوز هیچ تویی شلیک نشده بود. گوش سالمم را به بدنه آلونک چسباندم و فقط توانستم صدای کاتو را بشنوم.



پیتا پرسید: "فکر می‌کنم الان نزدیکتر باشه. کتنیس، می‌تونی بهش تیر اندازی کنی؟"

اگر او نزدیک ورودی آلونک قرار می‌گرفت، شاید می‌توانستم راحتش کنم. این کار عملاً لطف کردن در حقش بود.

گفتم: "آخرین تیرمو به عنوان شریان بند استفاده کردم."

پیتا گفت: "درش بیار." زیپ ژاکتش را باز کرد و اجازه داد از او جدا شوم.

به این ترتیب تیر را آزاد کرده و تا آنجایی که انگشتان یخ زده ام اجازه می‌داد سعی کردم بانداز را محکم کنم. دست‌هایم را بهم مالیدم تا جریان خون دوباره به آنها بازگردد. وقتی به لبه‌ی آلونک خزیدم و از آن لبه آویزان شدم، دست پیتا را حس کردم که برای کمک مرا گرفت.







فقط چند لحظه طول کشید تا کاتو را در هوای گرگ و میش سحر ، غلتیده در خون پیدا کنم . سپس از آن تکه گوشتی که قبلاً دشمنم بود صدایی بیرون آمد و من تازه فهمیدم دهانش کجاست . فکر می کنم سعی داشت بگوید : « خواهش می کنم . »

فقط حس ترحم ، و نه انتقام باعث شد تا تیرم به سمت جمجمه اش به پرواز درآید . پیتا مرا کمان در دست با تیردانی خالی عقب کشید .

زمزمه کرد : " راحتش کردی ؟ "

صدای شلیک توپ جوابش را داد .

با صدایی تهی گفت : " پس ما برنده شدیم ، کتنیس . "

از جایم بلند شدم : " برای خودمون هورا بکشیم . " اما هیچ نوع شادیِ امیدوار کننده ای به خاطر قهرمانی در صدایم وجود نداشت .



سوراخی روی زمین باز شد و باقیمانده موتاها به سمت آن رفتند و ناپدید شدند ، سپس سوراخ بالای سرشان بسته شد .



منتظر سفینه شدیم تا برای بردن جسد کاتو بیاید و همچنین منتظر نواختن شیپور قهرمانی که باید در ادامه شنیده می شد ، اما هیچ اتفاقی نیفتاد . به سمت آسمان فریاد زدم : " هی ! چه اتفاقی افتاده ؟ " تنها جوابی که گرفتم صدای پرزدن پرندگانی بود که بیدار شده بودند .

پیتا گفت : " شاید به خاطر اون جسده . شاید مجبوریم از اون زیر بیاریمش بیرون . "

سعی کردم به خاطر بیارم . آیا به هنگام آخرین قتل ، مجبور بودی خودت را از شر شرکت کننده ی مرده خلاص کنی ؟ ذهنم آنقدر مغشوش بود که اطمینان نداشتم ، اما چه چیز دیگری می توانست دلیل تاخیر آنها باشد ؟





پرسیدم : " باشه ، فکر می کنی بتونی خودتو تا کنار دریاچه بکشونی ؟ "

پیتا گفت : " فکر می کنم بهتره سعیمو بکنم . " آرام آرام به سمت گوشه ی سقفِ آلونک پایین آمدم و از آنجا روی زمین پریدیم . اگه من که سالم بودم تا این حد بدنم بی حس شده بود ، پیتا اصلا چطور می توانست از جایش حرکت کند ؟ من زودتر از جایم بلند شدم ، بازوها و پاهایم را کمی تکان دادم تا مطمئن شوم می توانم به پیتا در بلند شدن کمک کنم .

به هرشکلی که بود به سمت دریاچه برگشتیم . مشتی پر از آب برای پیتا آوردم و بعد از او خودم آب نوشیدم . صدای سوتِ بلند یک ماکینگ جی بگوش رسید و همانطور که سفینه ای برای بردن جسد کاتو پدیدار شد ، اشک های حاصل از آرامش خاطر چشمانم را پر کرد . حالا آنها ما را خواهند برد . حالا می توانیم به خانه برویم .

اما باز هم هیچ اتفاق خاصی نیفتاد .

پیتا با ضعف گفت : " اونا منتظر چی هستن ؟ " بعد از باز کردن شریان بند و تلاش برای آمدن کنار دریاچه ، زخمش دوباره باز شده بود .

گفتم : " نمی دونم . " دلیلش هرچی که بود ، دیگر نمی توانستم بایستم و خون ریزی او را تماشا کنم . از جایم بلند شدم تا تکه ای چوب پیدا کنم ، اما فوراً متوجه تیری شدم که به لباس زرهی کاتو برخورد کرده و روی زمین افتاده بود . همانطور که خم شده بودم تا آن را بردارم ، صدای کلادیوس تمپل اسمیت در فضای مسابقه طنین انداز شد .

او گفت : " به شرکت کنندگانِ نهایی هفتاد و چهارمین دوره مسابقات عطش تبریک می گویم . تجدید نظر قبلی لغو شده است . بررسی های بیشتر روی کتاب قانون مسابقات آشکار کرده که فقط یک برنده باید وجود داشته باشد . موفق باشید و شانس همراه شما باشد . "





در ادامه فقط سکوت بود و سکوت ... نه چیزی بیشتر . انگار که در حقیقت غرق شده ام ، ناباورانه به پیتا خیره شدم . انگار با حرکت آهسته پیتا داشت به سمت من حرکت می کرد ، دستش چاقویی را از کمر بندش بیرون آورد .

قبل از اینکه حتی متوجه عکس العملم شوم ، کمانم را با تیری که درون آن قرار داشت مستقیم به سمت قلب پیتا نشانه رفته بودم . پیتا ابرویش را بالا برد و چاقو را دیدم که به سمت دریاچه پرتاب شد و با صدای تالایی درون آب افتاد . سلاحم از دستم افتاد و قدمی به عقب برداشتم ، صورتم از چیزی که می توانست خجالت باشد برافروخته شد .

او گفت : " نه . انجامش بده . " پیتا با سستی جلو آمد و سلاحم را دوباره به دستم داد .

گفتم : " نمی تونم . نمی خوام . "

او گفت : " انجامش بده . قبل از اینکه اونا دوباره موتاها رو برگردونن یا کار دیگه ای بکنن . نمی خوام مثل کاتو بمیرم . "



خشمگینانه گفتم : " پس تو به من تیراندازی کن . " کمان را به سمت او پرتاب کردم . " تو به من تیراندازی کن و برو خونه و سالها با فکرش زندگی کن ! " وقتی این را می گفتم می دانستم که مردن در اینجا ، از تجربه ی آن سرنوشت آسانتر خواهد بود .

پیتا اسلحه را دور انداخت و گفت : " تو می دونی که نمی تونم . "

او روی زمین دراز کشید و بانداژ را از پایش باز کرد و گفت : " خب ، به هرحال من می میرم . " او آخرین مانع میان خونش و محیط بیرون را باز کرد .

گفتم : " نه ، نمی تونی خودتو بکشی . " زانو زدم و با ناامیدی دوباره زخمش را بانداژ کردم .

او گفت : " کتنیس ، این چیزیه که من می خوام . "





گفتم: " تو منو اینجا تنها می ذاری . " چون اگر تو بمیری ، من هرگز واقعاً به خانه نخواهم رفت . باقیمانده عمرم را در این مسابقه در تلاش برای یافتن راهی دیگر خواهم گذراند .

او مرا روی پاهایم بلند کرد و گفت : " گوش کن . ما هر دو می دونیم اونا مجبورن یه قهرمان داشته باشن و اون قهرمان فقط یکی از ما می تونه باشه . خواهش می کنم به خاطر من قبولش کن . " و او شروع کرد به صحبت در مورد اینکه چقدر مرا دوست دارد و بدون من چطور باید به زندگی ادامه بدهد ، اما من دست از گوش دادن برداشتم ، چون کلمات پیشین او ذهنم را مشغول کرده بود و باعث شده بود تا ذهنم نا امیدانه خودش را به در و دیوار بکوبد .

هر دو می دانیم که آنها یک قهرمان می خواستند .

آری ، آنها مجبور خواهند بود یک قهرمان داشته باشند . بدون وجود یک قهرمان ، همه ی کاسه کوزه هایشان بر سر طراحان مسابقه خواهد شکست . آنها باعث شکست پایتخت خواهند شد و حتی ممکن است به آرامی و به شکلی دردناک ، آن هم هنگامی که دوربین ها تمام وقایع را در کل کشور نمایش می دهند ، اعدام شوند .

اگه من و پیتا هردو مرده بودیم ، یا آنها فکر می کردن که مرده ایم ...

انگستانم کورمال کورمال به سمت کیسه ی کوچکی روی کمر بندم رفت و آن را آزاد کرد . پیتا این حرکت را دید و دستش برای گرفتن میچم بالا آمد . " نه ، بهت اجازه نمی دم . "

زمزمه کردم : " بهم اعتماد کن . " او نگاه خیره ی من را برای مدتی طولانی تحمل کرد و سپس گذاشت کارم را بکنم . درب کیسه را شل کردم و به اندازه یک قاشق از دانه های ریز درون آن را کف دستش ریختم . سپس دست خودم را هم پر کردم . " با شماره ی سه ؟ "

پیتا به من تکیه داد و یک بار به نرمی مرا بوسید . گفت : " با شماره ی سه . "

ما درحالیکه پشتمان به یکدیگر بود ، دست های آزادمان را محکم درهم قفل کردیم .





او گفت : " اونا رو توی دید نگهدار . می خوام همه ببینن . "  
انگشتانم را باز کردم و دانه های سیاه ، زیر نور خورشید برق زدند . به عنوان نشانه ای برای  
خداحافظی دست پیتا را فشردم و ما شروع به شمارش کردیم .  
" یک ! " شاید اشتباه کرده باشم .

" دو ! " شاید برایشان مهم نباشد که هر دوی ما همیریم .  
" سه ! " دیگر خیلی دیر شده بود تا نظرم را عوض کنم . دستم را به سمت دهانم بردم ،  
آخرین نگاهم را به دنیا انداختم . دانه ها داشتند وارد دهانم می شدند که شیپورها شروع  
به نواختن کردند .

صدای عصبانی کلادیوس تمپل اسمیت بلند تر از آنها فریاد زد . " صبر کنید ! صبر کنید !  
خانمها و آقایان ، مفتخرم تا قهرمانان هفتاد و چهارمین مسابقات عطش ، کتنیس اوردین و  
پیتا ملارک رو بهتون معرفی کنم ! شرکت کنندگانی از منطقه ی دوازده ! "







فصل های جدید ، در :

دوران اژدها



طراحی از وبلاگ دوران اژدها

